

«... دوووستت دارم...»

ایییی!

«زمانی که تو پی بردی، همه...»

چَ چَ قُ، شَتَّرَق.

«... این را می دانستند...»

ادی دستهای او را روی شانه خودش احساس کرد.  
او چشمانش را محکم بست تا خاطره را نزدیک تر  
و بهتر احساس کند.

**دوازده دقیقه به پایان زندگی.**

«ببخشید.»

دخترکی، شاید هشت ساله، در برابر او ایستاده و  
مانع تابش نور خورشید به او شده بود. دخترک  
موهایی داشت بور و فردار و شلوار جین کوتاه،  
بلوزی سبز کم‌رنگ با عکس اردک بر روی سینه  
پوشیده بود. به نظر ادی رسید شاید نام او ایمی  
باشد. ایمی یا آنی. او آن تابستان چندین بار به  
پارک آمده؛ اما ادی هرگز پدر یا مادری با او ندیده  
بود.

دختر دوباره گفت: «بیخ‌ششید شما ادی نگهدارنده  
هسی؟»

ادی آهی کشید و گفت: «فقط ادی.»  
«ادی؟»

«هوم.م.»

«شما می‌تونی برای من...»

دختر مانند کسی که دعا می‌خواند دستهایش را به  
هم چسباند.

«بگو بچه، همه روز را فرصت ندارم.»

«می‌تونی یک حیوون برام درست کنی؟  
می‌تونی؟»

ادی به بالا نگاه کرد، انگار مجبور بود به آن

پیشنهاد فکر کند. آن‌گاه دستش را در جیب

پیراهنش فرو برد و سه‌تا سیم روکش‌دار زردرنگ

مخصوص پاک کردن پپ، که فقط برای همین

منظور با خودش داشت، بیرون کشید.

دختر، در حالی که از خوشحالی دستهایش را به

هم می‌کوبید، گفت: «پس، درست می‌کنی!»

ادی در حالی که سیمهای پیپ‌پاک‌کن را  
می‌پیچاند تا خم کند، پرسید: «پدر و مادرت کجا  
هستن؟»

«سوار دستگاہها.»

«بدون تو؟»

دختر شانه بالا انداخت و گفت: «مامی با دوست  
پسر شه.»

ادی بالا را نگاه کرد. اوہ.

او پیپ‌پاک‌کن را به شکل چند حلقه کوچک خم

کرد، سپس آنها را به دور یکدیگر پیچاند. حالا

دیگر دستش می‌لرزید، بنابراین، بیشتر از قبل وقت

صرف کرد. به هر حال، طولی نکشید که

پیپ‌پاک‌کنها شبیه یک سر، دوتا گوش، یک تنه و

دم شد.

دخترک گفت: «خرگوش؟»

ادی چشمک زد.

«خییلی متشکرم!»

او چرخ‌زنان دور شد، و در آن فضایی که بچه‌ها حتی از حرکات پاهایشان خبر ندارند، ناپدید شد. ادی بار دیگر پیشانی‌اش را پاک کرد. سپس چشمانش را بست، خودش را بر روی صندلی ساحلی انداخت و سعی کرد آن آواز قدیمی را در ذهنش احساس کند.

یک مرغ دریایی، همچنان که پروازکنان از بالای سرش می‌گذشت، ناله سرداد.

**انسانها چگونه آخرین حرفهای پیش از مرگشان را**

**انتخاب می‌کنند؟ آیا وخامت خودشان را احساس**

می‌کنند؟ آیا تقدیرشان این است که عاقل باشند؟

ادی تا روز هشتادوسومین سال تولدش تقریباً

هرکس را که دوست داشت و برای او مهم بود، از

دست داده بود. بعضی از آنان در جوانی فوت کرده

بودند، و به بعضی دیگر فرصت داده شده بود تا

پیش از ترک این دنیا بر اثر بیماری یا تصادم،

زندگی کنند و پیر شوند. ادی در مراسم

خاک‌سپاریها، به سخنان سوگواران که آخرین

حرفهای مرد تازه در گذشته را یادآوری می‌کردند،  
گوش می‌داد. بعضی می‌گفتند: «انگار خودش  
می‌دانست دارد می‌میرد.»

ادی هرگز گفته آنان را باور نمی‌کرد. تا آنجا که او  
دریافته بود، هنگامی که وقت رفتن تو رسید، دیگر  
رسیده است؛ باید بروی. شاید هنگام رفتن  
جملاتی از روی هوشمندی بگویی؛ اما این امکان  
هم هست که چیزهایی احمقانه بر زبان آوری.  
برای یادبود، آخرین کلمات ادی «برید کنار!»  
خواهد بود.

**اینها صداهای آخرین دقایق زندگی ادی هستند.**

کوبش امواج دریا. صدای موسیقی از دوردست.  
صدای موتور یک هواپیمای دو باله کوچک که از  
دُم آن یک آگهی تبلیغاتی آویخته بود. و این.  
**«آه خدای بزرگ! نگاه کنید!»**

ادی پرشِ چشمانش را در زیر پلک احساس کرد.  
او، در طی سالها، با همه سروصداهای روبی پیر